

قيام مينرا

و چند روئي ديگر

خالده فروغ



قیام میترا و چند رؤیای دیگر

خالدہ فروغ

- نام کتاب: قیام میترا و چند رؤیای دیگر
- شاعر: خالده فروغ
- گونه اثر: شعر
- ناشر: انجمن قلم افغانستان
- شماره نشر: ۱۰۹
- چاپ دوم: تابستان ۱۳۹۱ هـ. خورشیدی
- برگه آرا و طراح پشتی: ژکفر حسینی
- شماره گان: یک هزار نسخه

هزینه چاپ این کتاب را خود شاعر پرداخته است.

به نام آن که شعر جهان را سرود

الف	قیام میترا و چند رؤیای دیگر
د	در این آشفته بازار
۱	اندوه بی حساب
۳	گم گشته
۵	زمزمه سار
۷	دختران بادیه
۹	درخت من
۱۰	سلام
۱۱	من از نهایت...
۱۲	در خاک دو چشم...
۱۳	این منم...
۱۵	در جستجو
۱۷	زمانه ها
۱۸	شهرهای معاصر
۲۰	شهره
۲۲	تهی از خواب
۲۴	قوی سپید شعر من
۲۶	زمان گذشت
۲۹	وقتی تو می آیی
۳۱	این منظره
۳۳	برویم
۳۵	عجیبه
۳۷	شب های زمان

۳۹	بی‌مرز
۴۱	من سرود پردازش
۴۳	چه سال بی‌کفایتی
۴۵	جوانان عاشق
۴۷	سرگشته
۴۹	سنگ شاعر بود
۵۱	رازی‌ست...
۵۳	چه باید کرد
۵۵	سوره آزاده‌گی
۵۷	بود نبود...
۵۹	سرود، تو
۶۱	... مرده‌اند...
۶۲	غروب بود
۶۳	در این بازار...
۶۵	سفیر کشور خورشید
۶۶	تنها من
۶۸	در این حوالی
۷۰	از برایت
۷۱	طوفان گریه
۷۳	دختر آیا...
۷۴	غم من به جا نشسته
۷۶	میعادگاه
۷۷	و چند رؤیای دیگر...
۷۹	سومین دنیا
۸۳	پنجره‌یی بر فصل صاعقه
۸۴	تاریخ دریا
۸۶	پارسی تنها نمی‌ماند
۸۸	بایسته
۹۰	جغرافیای آزادی
۹۳	آن‌سوی سده‌ها
۹۵	استیژ زمان
۹۷	دریا دریاست
۹۹	با سبز ماندن
۱۰۱	می‌دانم...

قیام میترا و چند رؤیای دیگر

قیام میترا نخستین مجموعه شعرهای من است. این کتاب شعر در سال ۱۳۷۳ هجری خورشیدی با چاپ دیدار کرده بود. از نگاه قطع و صحافت مشکلاتی داشت، اما آن گاه که این مجموعه به چاپ رسیده بود، از نگاه بیان و کاربرد واژه گان و تصویرهای خودجوش و حس و حال پرشور درونی دیگر گونه بود. من دنیای دیگری داشتم. طبعی فورانی داشتم، در هر روز هفت - هشت و حتا ده - دوازده شعر می سرودم. از هر حالتی در زنده گی متأثر می شدم و این چنین حالات، مرا به سرودن وادار می کردند. بیشتر حالات و درد ناشناخته شعرهایم را شکل می بخشیدند.

در آن سالها استاد حیدری وجودی که درخت عمرش از گزند بادهای روزگار در امان باد، مرا می شنید و پس از این که شعرهایم را در حضورش

ب □ قیام میترا و چند رؤیای دیگر

می خواندم، استاد در تعریف شعر من شعری می سرود که این روش ادامه داشت.

سپس زنده گی و اجتماع، مرا بیشتر متأثر می ساختند و شعرهایم تلفیقی از این دو جنبه بودند.

گوش هایم از همان آغاز با وزن آشنا بودند؛ بنابراین از غزل آغاز کرده بودم. بیشتر غزل هم می سرودم.

سپس شعر نیمایی را نیز تجربه کردم، که در آن سالها پرداختن به شعر نیمایی بیشتر بود و از نوگرایی ها محسوب می شد. آنانی که جوان بودند و پس از تجربه کردن قالب های سنتی و قراردادی شعر فارسی، راه دیگری را می خواستند پیمایند، بیشترین به نیمایی سرایی می پرداختند.

اگر چه شعر نیمایی نیز از دایره وزن عروضی سنتی بیرون است، اما چون وزن عروضی مدرن یکی از عناصر تشکیل دهنده این شعر بود و است، در هر حال در روند کار سرایش شاعران به ویژه آنانی که جوان بودند، بسیار مؤثر واقع می شد. من در کنار سرودن شعر در قالب های سنتی به ویژه غزل، نیمایی سرایی را نیز بسیار به آزمون گرفته بودم.

در آن سالها به شعر سپید نیز پرداخته می شد، اما این پردازش کمتر بود؛ به این معنا که سرودن شعر سپید ساده نبود و از این که لازم پنداشته می شد با کنار گذاشتن وزن، شاعر ظرفیت های دیگری را وارد این گونه شعر بسازد، با سهولتی که امروز به شعر سپید پرداخته می شود، در آن سالها نمی شد.

در آن سالها بر این مجموعه شعر که به نام «قیام میترا» شناخته شده بود، نقد و نظرهایی نوشته شده بودند. در این جا و نیز در نشریه های ایران محمد

حسین جعفریان شاعر و کارشناس در امور سرزمین ما در همان سال‌ها، نخستین بار بر بعضی از شعرهای این کتاب، نوشته‌هایی داشت.

هم‌چنین برای نخستین بار در اثر تلاش‌های فرهنگی محمد حسین جعفریان بود که شعر معاصر ما در ایران به معرفی گرفته شد. در اثر کوشش و کار او یکی از شماره‌های مجله شعر در همان سال‌ها به شعر و ادبیات افغانستان اختصاص داده شده بود. در همان مجله از میان شعرهای مجموعه قیام میترا، یکی دو شعر همراه با معرفی‌نامه من چاپ شده بودند و همان یکی دو شعر را نیمای غزل فارسی سیمین بهبهانی، در برنامه‌یی که در پیرامون شاعرانوان فارسی سرای افغانستان از سوی رادیوی بی‌بی‌سی و به ابتکار خبرنگار و نویسنده شناخته شده آصف معروف تهیه شده بود و سلسله‌وار منتشر می‌شد، خوانده بود. هم‌چنین شعری از این مجموعه به نام «زمان گذشت»، در سال ۱۳۷۲ جایزه‌یی را از سوی بی‌بی‌سی در میان شاعران جوان کشورهای پارسی‌زبان از آن خود کرده بود.

این بار پس از این همه سال خواستم قیام میترا را بااندکی تجدید نظر در بعضی شعرها و در گزینش شعرها و نام کتاب، به دست چاپ بسپارم و خواستم چند شعر دیگر را نیز به آن بیفزایم. از این که شعر مانند رؤیا است، نه، مانند، نه، خود رؤیاست. رؤیا هم خواب است و هم آرزوی بزرگ که کمتر به آن می‌توان دست یافت. گاهی شعر بیانی است از آن چیزی که هست و نباید باشد و گاه بیانی است از آن چیزی که نیست و باید باشد اما این باید هم گاهی همان رؤیاست و نام این مجموعه را گذاشتم «قیام میترا و چند رؤیای دیگر».

در این آشفته بازار

دیری می‌شود که می‌خواستم دید زنانه و یا زبان زنانه در شعر را در نوشته‌یی عنوان کنم. چرا که از این نام یعنی دید زنانه، امروز در مورد شاعرِ امروز در دو زمینه کار گرفته می‌شود: یکی برای داشتن چنین دیدی و دیگر برای نداشتن آن.

اما در سرزمین ما تا جایی که احساس می‌شود و نگریسته می‌شود، سخن در چنین زمینه فقط گفته می‌شود؛ بدون این که شعرهای شاعران مطالعه شوند و به اصطلاح منتقد گسترده‌گی و عمق نگاه خود را در زمینه داشته باشد. از سوی دیگر در افغانستان حوزه نقد و نقدنویسی مشکلات فراوان خود را دارد. کتاب‌های شعر بسیار چاپ می‌شوند اما درگزینش این کتاب‌ها برای نقد کردن توجه صورت نمی‌گیرد. نقد و نقدنویسی هم به

یک کار تجارتي مبدل شده است. ما اصلاً منتقدان جدی نداریم، تا در زمینه دقت نظر داشته باشند. حالا خواستم به عنوان مقدمه این مجموعه، به این موضوع که در سطرهای پیش از آن یاد کردم، اشاره‌ی داشته باشم.

در نخست باید بگویم که کسی یا شاعر هست یا نیست من چندان علاقه‌مندی به این سخن ندارم که مرز در میان شاعران و شعر بگذارند و بگویند که شاعر مرد و شاعر زن. شاعر شاعر است و شعر فراتر از این گونه سخنان و نظرها به پرواز می‌آید.

دیگر این که در پیرامون شعر سرزمین ما این سخن هم گاهی شنیده می‌شود که اگر شعری از یک شاعر که زن است در یک نشریه چاپ شود و نام آن شاعر در پیشانی شعر نوشته نشده باشد، روشن نمی‌شود که شعر از یک زن است یا از یک مرد. باید بگویم که وظیفه هر شعر این نیست که وانمود کند که خالقش مرد است یا زن؛ جز در مواردی که ویژه زن و مرد باشند که در این صورت شعری را اگر مردی هم سروده باشد، باید چنین ویژه‌گی را در خود داشته باشد. دیگر این که در شعر رسیدن به یک زبان ویژه مهم است. شاعران از ویژه‌گی‌های زبانی و بیانی خویش شناخته می‌شوند نه از زن بودن و مرد بودن‌شان.

به این شعر می‌نگریم که از احمد شاملو است. از کجای این شعر روشن می‌شود که سراینده‌اش شاعر مرد است؟

در مرز نگاه من

از هر سو

دیوارها

بلند

دیوارها چون نومیدی

و □ قیام میترا و چند رؤیای دیگر

بلند اند

آیا درون هر دیوار

سعادت هست

و سعادت‌مندی

و حسادت؟

که چشم‌اندازها

از این گونه

مشبکند

و دیوارها و نگاه

در دوردست‌های نو‌میدی

دیدار می‌کنند

و آسمان

زندانی‌ست

از بلور؟

یا در پیوند به همین سخن به این شعر از واصف باختری نگاه می‌افکنیم:

ای سایه باری راست می‌گفتی

آن شب که از ژرفای جان فریاد کردی

تو نیز

خود سایه‌یی هستی

ای دیگران را سایه‌پندار!

ای سایه باری راست می‌گفتی

گر من نبودم یا نباشم سایه کو در کوچه‌های زنده گی نقش عبورم

آن چلچراغ سرخ کز سقفی بلند افتاد و بشکست

من بودم و همزاد من حجم غرورم
ای سایه گاه آن فراز آمد که وام خویشتن بستانی از من
گهواره‌ام بشکسته ناپیداست گورم

سال‌های بسیاری استند که در قلمرو شعر و ادبیات به ویژه در ایران و سرزمین ما مسأله شعر زنانه و زبان زنانه و بیان زنانه و دید زنانه و از این قبیل عنوان می‌شوند و بر این موضوع گاهی و یا بیشتر پرداخته می‌شود. یک تعداد از سرآگاهی به این سخن می‌پردازند اما در این جا اکثر بر عکس آن. خوب این یک مسأله قابل درنگ است؛ چرا که آن‌چه در ادبیات گذشته ما غالب می‌نمود، مردسالارانه گی بود. به همین سبب دید مردانه بر همه فضای ادبی گذشته تسلط داشت و بر شاعرانوان نیز چنین فضایی خواهی نخواهی تأثیر فراوان می‌افکند. تا آن‌جا این فضا تأثیر خود را داشت که در بسیاری شعرها شاعران حس و حال خود را نمی‌توانستند بازتاب بدهند. گاهی شعرشان از حس و حال خودشان و واژه‌هایی که در جامعه شعری همان روزگار بیشتر آشنا بودند، شکل می‌گرفت، گاهی هم شعرشان نه تنها که از حس و حال خودشان سرچشمه نمی‌گرفت، که لبریز از واژه‌های معروفی بود که برای زنان به کار برده می‌شوند و مهمتر این که در همان روزگار در دنیای شعر، آن واژه‌ها را شاعران مرد برای زنان به کار می‌بردند. اگرچه زبان زبان است و پیوند به انسان دارد. واژه‌های یک زبان مربوط به همه گوینده‌گان آن‌اند. در قلمرو شعر نیز چنین است. اما گاهی واژه‌ها و ترکیب‌هایی در زمینه شعر مورد استفاده قرار می‌گیرند که همان حالت کاربردشان در شعر، آن واژه‌ها را به ترکیب‌هایی تبدیل می‌کند که ویژه زن یا مرد اند. یعنی مردی می‌تواند آن واژه‌ها را در برابر زنی به کار بگیرد. به

ویژه در شعر گذشته این گونه حال و هوا را می‌توانیم احساس کنیم. این ترکیب‌ها را می‌نگریم:

دهان پسته، چشم بادام، چشم جادو، مو کمر، لب لعل، سرو خرامان،
نکته گیسو، و...

لباس سرخ بر تن کردن برای قتل مشتاقان، در این مصراع مخفی
بدخشی:

لباس سرخ بر تن کرده بهر قتل مشتاقان
یا در این مصراع می‌بینیم که باز هم همین شاعر (مخفی) واژه حسن را
آورده است و کمر بستن را برای تسخیر دل به کار برده است. و در این جا
کمر و بسته بودن آن به معنای باریکی کمر نیز است:

حسن پی تسخیر دلم بسته کمر را
خوب مخفی بدخشی از شاعرانی بود که فضای مردسالارانه بر
شعرهایش تأثیر فراوان افکنده بود. به این بیت‌ها که دارای دید مردانه‌اند،
می‌نگریم:

گشت تا آن سرو گل رخسار با اغیار یار
روز و شب دارم چو بلبل ناله‌های زار زار
ماه نو از رشک ابروی تو شد زیر سحاب
گل ز شرم عارضت افتاده در گلزار زار
یا در این بیت‌ها:

مگر ز روی تو آن نازنین نقاب گرفت
که خود ز شرم به رخ دامن از حجاب گرفت
عرق نگر به رخ آتشین او نازم
به صانعی که از این برگ گل گلاب گرفت

به این بیت‌ها از مستورۀ غوری می‌نگریم که با احساس و شوری که از نهاد شاعر برخاسته‌اند، همراه استند اما پرداخت زبانی و بیانی در این بیت‌ها با نگاه مردانه آمیخته است و این نمایان‌گر تأثیر مردسالاری در آن روزگاران است:

مگر نقاش در بُتخانه زد نقش جمال تو
که از شوق تو می‌بینم بُت و بُتخانه می‌رقصد
دلم چون دام زلف و دانه خال تو می‌بیند
ز ترس دام می‌لرزد ز شوق دانه می‌رقصد
مگر باد صبا از چین زلفش نکه‌تی دارد
که بلبل در گلستان جغد در ویرانه می‌رقصد

در پیش چنین گفتم که دید مردانه بر همه فضای ادبی گذشته تسلط داشت و بر شاعرانوان نیز چنین فضایی و چنین دیدی خواهی نخواهی تأثیر فراوان می‌افکند. اما در این مورد استثناهایی وجود داشتند، مثلاً مهستی گنجه‌بی شاعری که در سده‌های پنجم و ششم در خیابان زنده‌گی گام می‌زد، بعضی از شعرهایش آمیخته از احساس زنانه‌گی بودند. یا رابعۀ بلخی که به عنوان نخستین شاعر زن شناخته شده است و چند شعری از او که در برگ‌های تاریخ ادبیات ما نقش شده‌اند، فراتر از این مسایل را در خود دارند. اما امروز در روزگار ما و در سرزمین ما به ویژه در این سال‌ها که بیشتر با آشفته‌بازاری رو در رو هستیم، از سوی عده‌یی به آدرس شاعرانی که زن‌اند، بیشترین از این ناحیه پند و اندرز داده می‌شود. اگرچه من به این موضوع علاقه‌مندی بیشتر ندارم اما از این که گاه‌گاهی حرف‌هایی در پیوند به اصطلاح، نگاه زنانه نداشتن و بیان زنانه نداشتن از این سوی و آن سوی شنیده‌ام، حالا اگر این موضوع را یک پرسش به حساب بیاورم، می‌خواهم

پاسخ به این پرسش را از این جا آغاز کنم که اصطلاح شعر زنانه آهسته آهسته از روزگاری که فروغ فرخزاد نخستین شعرهایش را با احساسات سرشار از زنانه گوی سرود و به چاپ سپرد، آغاز شد. زیرا پیش از آن همان گونه که گفته شد، شاعران زن تحت تأثیر فضای مردسالارانه بیشترین دید مردانه را از دریچه شعر خویش بازتاب می دادند که استثنایی در آن گذشته ها هم وجود داشتند که چنین نبودند. اما پس از این که فروغ فرخزاد در دنیای شعر آمد و به چهره آشنا و مطرح در منطقه تبدیل گردید، فضا و زمینه شعر هم تغییر کرد. بعداً هم نگرینیم که نگاه فروغ فرخزاد به نحوی تأثیرگذار بر شاعران زن و مرد در سرزمین ما گردید. زنان از احساسات او و آنچه می اندیشید تأثیر می گرفتند و حتی تقلید می کردند، مردان از زبان او بیشتر متأثر می شدند. در حالی که فروغ فرخزاد خود را می سرود و از احساسات خود و زنده گوی خود و پیرامون خود در شعر سخن می گفت. اما باز هم بسیاری ها در سال های مختلف از این گونه روش تقلید می کردند و باز هم از سنت شکنی و نوآوری فروغ فرخزاد سوء استفاده می شد و جهان درونی خود را نمی سرودند. چنین تصور می شد که زن اگر شاعر است، باید از مسایل زنانه گوی محض در شعر خود سخن بگوید. امروز در روزگار ما و در سرزمین ما به ویژه در این سال ها که بیشتر با آشفته بازاری رو در رو هستیم، وقتی از دید زنانه سخن گفته می شود، عده یی؛ باز هم تأکید می کنم که عده یی بر این باور اند شاعری که زن است باید از مسایل زنانه گوی محض در شعر خود سخن بگوید. من می پندارم بیشترین این گونه سخن ها آگاهانه نیستند. من می پندارم بیشترین این گونه سخن ها از زبان عده یی از سر تقلید گفته های دیگران باشد که همان تقلید را هم به گونه درست بیان نمی کنند. چرا که روشن نیست این دید زنانه از نظر آن ها چیست؟ آیا

منظورشان از این دید زنانه تنها همان مسایل هوس‌های زنانه است؟ همان‌گونه که در مورد فروغ فرخزاد گفته شده است که در کتاب‌های نخستینِ شعرش از هوس‌های زنانه خود می‌سروده است. یا این که شاعری که زن است همیشه از جامه شستن و ظرف شستن و آشپزخانه و جارو کردن و این مسایل حرف بزند؟ که این همه کلی نیستند.

فروغ فرخزاد با نگاه و احساس ویژه خود از پنجره شعر به جهان و زنده‌گی نگریست و نه‌راسید و سرود، که هر شاعر با نگاه خود جهان را می‌نگرد و احساس خود را از تلخی‌ها و شیرینی‌های زنده‌گی می‌سراید و نیز آشکار است که امروز در زمینه شعر در سرزمین ما ارزشیابی، کمتر صورت گرفته است. هم‌چنین امروز شاعری که زن است، دید شاعر زن سال‌هایی را که قبلاً به آن‌ها اشاره شد در شعر خود ندارد. سخن دیگری که در پیوند به همین موضوع وجود دارد، این است که شاعرانی که از جنس زن‌اند به ویژه آنانی که نوآغاز هستند، در نتیجه شنیدن‌های پی در پی از همین زنانه سرودن و زنانه‌گی شعر و غیره از این سو و آن سو به شکل غیر طبیعی و مفرط آن به این کار می‌پردازند. من می‌پندارم که آن‌ها بیشترین فقط همان یک جنبه هوس‌های خود را چه ساخته‌گی و چه واقعی بازتاب می‌دهند.

از خود بگویم، وقتی من این شعر را سروده بودم:

«از خانه می‌برایم و در کوچه می‌روم

تا آبشار جاری گیسوی خویش را

بر دست‌های تشنه رها سازم»

ل □ قیام میترا و چند رؤیای دیگر

اگر منظور همان دید زنانه باشد، پس در این شعر دید اگر زنانه نیست چگونه است؟ یا وقتی سروده بودم: «در این بازار فرهنگی چرا دختر نمی‌آید»

یا در شعری دیگر گفته بودم: «چودی به پای بادیه وا کرده می‌روم»
ویا: «ای دختران بادیه ای هم‌رهان من»
و مانند این‌ها که در برگ‌های مجموعه قیام میترا حضور داشتند، و اینک نیز در چاپ دیگر آن نگریسته می‌شوند، چگونه نگاهی دارند؟
از کتاب‌های دیگرم نیز مثال‌هایی می‌دهم:

«از آن گذشته سزاوار گور ما بودیم

کسی نخواند سکوت صبور ما بودیم»

یا در این شعر:

«نشسته بود

زنی در تصویر

آتش زنی در دست

می‌پخت

فردای فرزندانش را»

یا در این شعر:

«که فکر می‌کنم اول وزیدم از یونان

بلیتسم من و منظومه‌های وارونم

زمانه‌یی ست شکوه رضیه سلطانم

گاهی کنیزی در بارگاه هارونم»

خوب می‌گذریم،

خالده فروغ □ م

من همیشه گفته‌ام و می‌گویم که در گام نخست در شعر، دید انسانی را می‌پذیرم. چه دید انسانی مرد و زن نمی‌خواهد و در آن‌جا که نیاز احساس می‌شود، نگاه یا دید زنانه برایم مهم است. و آن‌گونه که پیشتر یادآور شدم، مهم‌تر از همه این که شاعر زن امروز به شکل طبیعی دید خودش را دارد.

آن‌گاه که از دید مردانه و یا دید زنانه در شعر سخن گفته می‌شود، اگر به این موضوع با جدیت پرداخته شود، به این نکته که بسیار مهم است، هیچ‌گاه درنگی صورت نگرفته است که شاعر مردی هم بر عکس می‌تواند نگاه زنانه داشته باشد. باید گفت در این زمینه باز هم در کار نقد و بررسی شعر شاعران معاصر، دقت نشده است. گذشته از این موضوع شاعران چه زن‌اند و چه مرد، از زنده‌گی و طبیعت و پدیده‌های آن‌ها استفاده می‌کنند. از نام‌ها که یا نماد اند یا در شعر آن‌ها نماد قرار می‌گیرند، استفاده می‌کنند. در این بیت از حضرت بیدل می‌نگریم که نام لیلی را که خود نماد عشق است چه‌گونه به کار برده است:

«غیرت حسن اقتضای شرم داشت

لیلی بی‌بردهٔ محمل شدم»

این چنین کاربردها در شعر به شکل طبیعی صورت می‌گیرند. اگر شاعر خودش قصدی این کوشش را انجام دهد، شعر جذابیت ذاتی خود را از دست می‌دهد.

شعر در کنار این که در روزگار خود به ارزشیابی ضرورت دارد، در درازای زمان شناخته می‌شود.

شعر هراندازه‌یی که فردا را با خود داشته باشد، می‌تواند به پیش برود. شعری که در نخست شعر است و سپس در تحلیلش به پر بودن آن باورمند

می‌شویم، شعری که زمان را با خود دارد و مصرفی نیست. این چنین شعر بوی ماندگاری می‌دهد.

شعری که امروز می‌خواهد باشد اما نیست زیرا میان تهی است، فردایش نیز میان تهی است.

در مورد زبان زنانه و مردانه در شعر باید بگویم که من فکر می‌کنم که در قسمت احساسات و گاهی دید ویژه زن و مرد و گاهی هم سرودن عاشقانه‌هایی می‌تواند شعر زن و مرد تفاوت‌هایی داشته باشد. مگر در کلیت هر شاعری می‌تواند از هر عنصری در طبیعت، در جامعه، در زنده گی و در روزمره گی‌ها و... با نگاه ویژه خویش انگیزه بگیرد و به کشفی برسد و بسراید.

من همیشه نمی‌توانم بی‌دلیل در شعرهایم ظرف بشویم و خانه جاروب کنم. اما این را می‌توانم بگویم که در شعرهایم بیشتر با ستم‌هایی که در درازای تاریخ و در روزگار من بر زنان روا داشته شده‌اند، به مبارزه برخاسته‌ام و در لایه‌های شعرم دیدی که از من است نگریسته می‌شود. اما این که در پیرامون شعر من کسانی چنین نظر داشته‌اند که احساسات و عواطف زنانه و زنانه‌گی‌ها در آن رنگ و رونقی ندارند، **من به** آن‌ها این حق را می‌دهم تا نظر خویش را داشته باشند. زیرا هر کسی می‌تواند مطابق برداشت و فکر خود سخن بگوید. اما می‌خواهم این موضوع را به آن‌ها بگویم شاعری مانند من که از جنس زن است و امروز می‌سراید، در کلیت شعرش دارای روحی زنانه است. پس همین کافی است.

هر شاعری از حس و حال خودش می‌سراید. شعر یعنی احساس ژرف، شعر یعنی بیان عاطفه‌ها، یعنی طوفانی از واژه‌ها که ذهن و ضمیر شاعر را فرا می‌گیرد و بیرون می‌ریزد و بر روی برگ‌های کاغذ تولد می‌شود.

شعر سرودن، دید ویژه می‌خواهد و حال و احساس و شور ویژه می‌خواهد که این همه برای شاعر انگیزه سرودن می‌شوند. هر شاعر موفق در آغاز فقط می‌سراید، فقط حالات خود را می‌سراید، تا ببیند چگونه می‌تواند گام‌هایش را در این راه دشوار گذار بگذارد.

من از حالتی و روشی در آفرینش‌گری لذت می‌برم که شاعر با شعر خود و با خود صادق باشد. نکته دیگر این است که نسبت به مسایل فرعی دیگر، برای شاعر رسیدن به یک زبان ویژه مهم است و این که جهان درونی خود را بازتاب بدهد. که از این جهان درونی قبلاً هم یادآوری شد. وقتی شاعر توانسته باشد به صورت فطری و طبیعی این ظرفیت‌ها را به دست آورده باشد، مسایل دیگر خود به خود در شعرش نظر به احساس و فکر و حال و آن‌چه در نهاد شاعر شور می‌زند، جاری می‌شوند و بازتاب می‌یابند.

من گسترده‌تر می‌اندیشم. این سخن درست است که هر شاعر و سخنوری از خودش آغاز می‌شود. از طبیعت خودش و از دل و زبان خودش، از زن بودن و از مرد بودن خودش، سپس از زنده‌گی خودش و از اجتماع و جامعه خودش آغاز می‌شود. بعد از این همه من و ما به ما و شمای بزرگتری پیوند می‌یابد؛ اگر چنین ظرفیتی را داشته باشد. اما من در نخست همان‌گونه که پیشتر گفتم، شعر را تنها با شعر بودنش دوست دارم و بعد به ارزش‌های دیگرش ارزش می‌دهم. جاری بودن شعر را محدود کردن به چند سخن خوب و ناخوب، چند سخن از خود و بیگانه و چند سخن آگاهانه و ناآگاهانه جفا در حق این هنر جاودانه می‌دانم. چنان‌که می‌نگریم امروز وضعیت بیشترین در این زمینه نشان‌دهنده نابه‌سامانی و پراکنده‌گی است. شعر خواهی نخواهی در جاده روز و روزگار و در جاده تاریخ راه خود را **خود** می‌یابد، اگر کسی بینش شاعرانه نداشته باشد نمی‌شود به

اصطلاح به زور و جبر او را شاعر ساخت. یکی از شاعران نامدار در مورد بینش شاعرانه و دانش شاعرانه گفته است: بینش شعری ذاتاً در شخصی وجود دارد و از بینش شعری تا دانش شعری تفاوت بسیار است. آن که بینش شعری دارد، می تواند به دانش شعری خود نیز بیفزاید و آن که شاعر نیست نمی شود او را شاعر ساخت.

من با نظر داشت آن چه گفتم به خود شعر می اندیشم و سپس شعر را محدود به من و تو و این جا و آن جا نمی سازم. از سوی دیگر شعر در یک مرحله تاریخ سرودن شاعر، به وزن و بی وزنی هم زیاد نیازمند نیست. شعر چه در عوالم بی وزنی سروده شده باشد، چه در عوالم وزن عروضی، مهم این است که شاعرش چگونه از عهده سرودن آن بیرون شده است. شاعر زمانی که دارای همان بینش شاعرانه باشد و به دانش شعری خود هم بیفزاید، دیگر از آن چه که متأثر شد و یا انگیزه گرفت، می سرایدش چه در عوالم وزن چه در عوالم بی وزنی. شاعر در حالت سرودن، گاهی آن قدر پراز واژه ها و مضمون و وزن و بی وزنی و شگردهای مختلف می شود که نمی داند زودتر خود را در کدام آن ها جاری کند و تصور می کند همیشه این چنین خواهد بود و گاهی حتا بیتی و سطری هم نمی تواند بسراید. پس باز هم می خواهم بگویم که شعر در نخست در نهاد شاعر به جوشش می رسد. نه این که از هر متنی کلماتی را ناگزیر ساخت تا هم نشینی یک دیگر خود را تحمل کنند. درست است که آگاهی و دانش شاعر، شعرش را غنای بیشتری می بخشد اما در نگاه اول برای اثر شعری، شعر بودنش مهم است و پس از آن مسایل دیگر. در آشفته بازار این دوره، فکر می کنم و احساس می کنم که تا جایی با نام ها و اصطلاحات و گذشته و امروز و حتا آینده یک نوع بازی جریان دارد.

هر شاعر اگر واقعاً شاعر است، از حالات و احساسات خودش می‌سراید و این که آن حالات و احساسات در جریان سرودن به چه مسایلی و به چه چیزهایی پیوند می‌یابند، سخن بعدی خواهد بود.

احمد شاملو گفته بود که بسیاری چیزهایی که به نام شعر به جامعه داده می‌شوند، شعر نیستند اما می‌توانند ادبیات باشند. ما هم اگر از این آشفته‌بازار بگذریم و راه برای مان روشن شود، ممکن است بسیاری از آن‌چه که به نام شعر، با استفاده از سخنان نوزده‌گی، نه نو، گفته و نوشته می‌شوند، از میان بروند و در فراموش‌خانهٔ تاریخ زندانی شوند.

شاعرانی که به یک ویژه‌گی رسیده‌اند و شعر آن‌ها چشم‌گیر زیبایی‌هایی دارد، شاعرانی که شعرشان توانسته جذابیت خود را داشته باشد، یکی از این شاعران ممکن است در سدهٔ هفت زیسته باشد یا یکی دیگر از این شاعران در قرن دوازدهم به زنده‌گی پرداخته باشد و یا ممکن است در دوران معاصر قرار داشته باشد و یا این که از شاعران معاصر باشد اما متوفا باشد، در هر حال این‌گونه شاعران به پایان نمی‌رسند مانند گاراند و یا جلوه‌های ماندگاری از شعر آن‌ها نگریسته می‌شوند.

شعر و ادبیات در هر زبانی، زمانی می‌تواند به پیشرفت برسد و تحول کند که چهره‌های تازه وارد در چنین عرصه‌یی قد بلند کنند اما با ویژه‌گی‌هایی که شعر آن‌ها را بشناسانند، قد بلند کنند. حتا اگر یک یا دو چهره هم باشند. در هر دورانی شاعران بسیار می‌آیند و می‌سرایند اما چند شاعر و یا دو سه شاعر بیشتر از دیگران نظر به ویژه‌گی‌های کارشان مطرح می‌شوند و گاهی هم حتا یک شاعر به عنوان چهرهٔ شاخص شناخته می‌شود. اما امروز اگر از استثنا بگذریم، واقعیت چنین است که شماری از شاعران نوآغاز با گروه‌شان شناخته می‌شوند نه با نام و ویژه‌گی‌های کار

خودشان. به این معنا که چهره‌های شاخصی زیاد به چشم نمی‌آیند. همان‌گونه که امروز از پساژانر سخن گفته می‌شود، شاید طنزگونه بتوانیم بگوییم که به پسا‌شاعر هم رسیده‌ایم.

باید بگوییم گاهی نمی‌شود از آن‌چه می‌گذرد بگذریم.

یک بار دیگر می‌خواهم بگویم که شعر شعر است. هم‌چنین یا کسی شاعر هست یا نیست. این کار بعدی است که در داخل آن برویم و به تحلیل و تفسیر آن پردازیم و در این زمینه «آب را گل نکنیم» تا برای خویش ماهی بگیریم. زیرا سودی ندارد. و اگر شعر شعر است، می‌تواند فراتر از روزگار خود هم برود. اگر شعر نباشد و تحمیل شده باشد، در اثر باد و باران اندکی از بین می‌رود و می‌میرد. چه گوینده‌اش بخواهد چه نخواهد و چه گوینده‌اش صدبار هم در زمینه آن‌چه گفته و نگفته سخن بگوید.

بنابراین من آرزو دارم در شبی که ما قرار داریم، راه ادبیات به ویژه شعر در چنین سرزمینی روشنی خود را پیدا کند؛ با چراغ‌هایی که زیر آستین‌ها داریم. که مبادا طوفان‌های در کمین نشسته هجوم آورند و همین چراغ‌ها را هم بشکنند.

خالده فروغ

اندوہ بی حساب

بیا کہ عاشق آئینہ ات جناب منست
کمال عشق در اندیشہ شباب منست

به طرف بادیه شبگرد و بی قرار و غریب
همیشه شعر پُر آوازه و خراب منست

به شورش عجیبی بُرده روح دریا را
صدای نوح نجات تو انقلاب منست

چه بی‌رسالتی گفت پیر روشنفکر
سلامتی دو عالم فقط شراب منست

به سرزمین غزل گاه دود و گاه آتش
تمام از غم و اندوه بی‌حساب منست

گم گشته

یک مَلک از خواب جنت چشم بالا می کند
چودی شهدخت قصر عشق را وا می کند

اشک او از بس که می ریزد به سوگ آفتاب
از تحیر سر به زانوهایش دریا می کند

از خدا کی می شود آویزه خود را کرد و ماند
کاین چنین ابلیس بی آرم دنیا می کند

آسمان زاده‌ست گویی همت استاره‌ام
شام را پیموده و رو سوی فردا می‌کند

دور از امکان است آیا من فراموشش کنم؟
سرو من آزاده‌گی را بی‌سرو پا می‌کند؟

یک مَلک از خواب جنت می‌پرد، با دست خود
چودی شهدخت قصر عشق را وا می‌کند

بعد هم با چلچراغ قلب خود تا ناکجا
عاشق گم‌گشته را از خاک پیدا می‌کند

زمزمہ سار

آزادہام و ہمت صحراست مقامم
مجنون زمان را برسانید پیامم

بی مرزم و دریای حیات است به دوشم
فریاد خدا سر زده از روح کلامم

ہی زندہ دلی نیست در این بادیه جز تو
ہای عاشق ایمان شگرف تو مدامم

تا زمزمه ساری ست مرا بی سر و بی پای
پاسخ تو دهی، های به فرهنگ سلامم

از سرحد تاریخ، برون آمده ام چون
تا عشق رسیده ست غرور من و گامم

چون مشرق شعرم همه اش سوخته آهای!
این گونه مپندار که ناسفته و خامم

آزاده گی! از اهل سعادت منم آخر
تا سایه فگنده ست همای تو به بامم

دختران بادیه

ای برده‌ها ز خویش بلالی برآورید
از کارگاه روح کمالی برآورید

ای دختران بادیه ای هم‌رهان من
از هجر سرنوشت وصالی برآورید

عاشق شوید و همت شمس‌ی به سر کنید
از مثنوی عشق جلالی برآورید

تا رستمی عجیبه تولد شود ز شرق
بخت سپید و معنی زالی برآورید

برهم زنید خلوت دیرینه را تمام
بی حالی مرا همه حالی برآورید

شب را رها کنید و ز چشمان روزگار
ایمان آفتاب مثالی برآورید

آزاده گان باغ، هیاهو گران شعر
تا کعبه صدا پر و بالی برآورید

درخت من

درخت من از انتهای باغ رسته است
درخت من در انتهای باغ سبز گشته است
و طوطیان سرنوشت
سروده‌اند
برگ برگ گونه‌هاش را

سلام

علی صبح را سلام
که از حقیقت صدای خویش کرده است جاری ام
محمد شگرف آفتاب را درود
که در میان خانهٔ سیاهِ فکر من
رسیده است

و من از آنِ روشنایی ام
محمد زوال ناپذیر آفتاب را درود

من از نهایت...

من از نهایت زنجیرهای مرگ برستم
رسیده است به دستان آشنای تو دستم

چه دست‌های بزرگی چه دست‌های شگفتی
هزار بُت‌گر و بُت را در این میانه شکستم

هزار قصهٔ ناگفته بشگفت ز لبانم
بهار را بکش از فصل من بهار تو هستم

بسم نبود چراغ و ستاره آه از آن‌رو
به خانه‌های پر از آفتاب رخت بیستم

در خاک دو چشم...

بت‌های ضمیرم همه بشکست و بینداشت
چون کعبه پاکیزه من بُت‌شکنی داشت

عاشق شده این جامعه سبز تفکر
تا بیرق ایمان مرا عشق بیفراشت

تا دست طبیعت به سرم دست برآورد
در خاکِ دو چشم عجبم آینه‌ها کاشت

از درد به دوشان زمان است صدایم
هی مرده‌دلی زنده به گورم نه که پنداشت

این منم...

گرچه از فریاد آزادی دمی را هم نخفت
هیچ کس با آفتاب از اوج بینایی نگفت

این منم کز چشم‌هایم انقلابی ریخته
مام فطرت چون به من از خواب و لالایی نگفت

از تفکر از وفا قلب بزرگم بادیه‌ست
آتشی دارد که حرف از بی‌سر و پای نگفت

با کرامات نگاهش روشنایی‌ها مراست
عارف وقت است مهتاب و ز تنهایی نگفت

بر سر میز زمان آینه حیران گشته است
هر چه بُد هم صحبتش از خیر و زیبایی نگفت

در جستجو

باید بگویمت
بالا بلندتر ز تمنای قلب تو
چیزی برام نیست
ای انتهای صبر!
تو میوه‌های پخته فکر را
از شاخسار بید کن آویزه
باید بگویمت
ایمان من برای تو جاریست

نوح بلند قامت دریا!
 باید برای هرچه که ماهیست
 شعر نجات را بسرایی
 ای خضر روزگار
 باید برای جنگل اندیشه‌های ما
 شعر حیات را بسرایی
 شب در سکوت باغچه‌ها گام می‌زند
 در جستجوی ماه و ستاره‌ست
 ای عشق!
 ای امید طلایی
 اندیشمندتر ز نگاهت برای من
 حتا گشاده گی جبین چراغ نیست
 میراث درد را نپذیرم
 شب در سکوت کوچه‌ها گام می‌زند
 اما منم ترانه بیداری شما
 نوباوه گان شعر و هیاهو
 از خانه می‌برایم و در کوچه می‌روم
 تا آبشار جاری گیسوی خویش را
 در دست‌های تشنه رها سازم
 از خانه می‌برایم و در کوچه می‌روم

زمانه‌ها

به درگه زمانه‌ها در انتظار من ستاده باش
وظیفه بزرگ را که پیشرفت آدم و طبیعت است
به دوش من سپرده‌اند
فرشته از بهشت آرمانی‌اش به آن طرف و این طرف نرفت
فرشته نازدانه بود و هست
و من همیشه دور بودم از قرار
پدر دگر مرا مبوس
پدر دگر مرا مبوس
که دست‌هام را به دور گردن بلند آفتاب حلقه کرده‌ام

شهرهای معاصر

چراغ گریه من از نوا نمی ماند
همیشه جاریست تنها مرا نمی ماند

فقط من و همه دردهای آبایی
به شهرهای معاصر دوا نمی ماند

غمم به خاطر نوباوه گان آزادیست
معلمی چو به غفلت سرا نمی ماند

نه سار مانده در این باغ آرزو نه درخت
دل شگفته من هم به جا نمی ماند

ولی به حنجره شعر من نمی خشکد
صدا، چو رود من از های ها نمی ماند

چراغ گریه من تا که صبح می آید،
همیشه جاریست تنها مرا نمی ماند

شهره

نه من کمال نمودم نه آن جناب نموده
هر آن چه کرده هنرمند آفتاب نموده

صدای هجر تو از دشت‌های بی سر و پای
حیات شعر مرا شهره و خراب نموده

هوای بسته قانون کفر را چو شکسته
محمدِ تو در افکارم انقلاب نموده

مرا بزرگی استاد جاودانه روحم
خوشم که دختر آینه‌ها خطاب نموده

چنین مباد که رود سرود خشک بگردد
نگاه عشق مرا رفته رفته آب نموده

ز تیره‌بختی دهلیز شب دریچه کشیده
به خاطر من سرگشته ترک خواب نموده

تهی از خواب

برو و گرنه سراپا تمام می شوم امشب
تهی از آب و تمنای نام می شوم امشب

ستاره‌ها همه سر می کشند از چشمانم
غرور سرخ کنیز و غلام می شوم امشب

به کوچه‌های سیاهی به کوچه‌های تباہی
چراغ دارم و هی گام گام می شوم امشب

تو نیستی منم عصیان گر بزرگ خدایی
تهی تهی از خواب و مقام می شوم امشب

تمام، خرمن گیسوی خویش را زخم آتش
معلم همه دستان خام می شوم امشب

قوی سپید شعر من

منشین در این میانه و راه سفر بزن

ایمان بی بدیل خدا را به بر بزن

با قامت بلند و به برگ اکتفا مکن

بید شگفت حرف سرود و ثمر بزن

من می‌برایم آخر از این خانه خموش

اما تو صبح صبح بیا پشت در بزن

یک دشت، محتوایم دیوانه بودن است
پاهایم را با زنجیران تر بزن

گر آفریده‌یی تو دو دستی از آفتاب
آنک سخن سخن ز فروغ هنر بزن

گفتی که هست همت گیسوت معتدل
هر چار فصل را ز گلابی به سر بزن

مهتاب را که عاشق روشن تفکرست
در سقف شام تیره قلب بشر بزن

قوی سپیدِ شعر من از آب شو تهی
در باغ‌های عرش برو بال و پر بزن

زمان گذشت

سلام، سرنوشت بی غبار من
صدای من به گوش هات می رسد؟
چرا که چهره حقیقی ترا ندیده ام
و گنگ مشربان عصر نیز پاسخ سلام صادق مرا نمی دهند
و فیلسوف با وقار آینه ز هوش رفته است
و میز دانش و هنر تهیست
حضور خیر راه خود در این دیار کرده است گم

عجب

اگرچه کوچه‌های جهل را گذشتم و به خانه‌های فکر پا گذاشتم
خدای گونه‌بی نیافتم

عجب

مرا خموش می‌کنند؟

مرا که عاشقم

و شعر چار فصل عشق را سروده‌ام

چرا به عرصهٔ فروش می‌برند میوه‌های خام محتوای خویش را؟

چرا به نام زنده‌اند

که کشتی زمانه را به آب می‌زنند

که غرق می‌کنند نوح فکر خویش را

و ظلمت شب غریبه را پذیره می‌شوند

جوان شرق!

از این به بعد هر چه بُت به معبد نگاه بی‌قرار توست

بشکنش

و هر چه بُت پرست

جوان شرق!

رسالت تو بر فرازهٔ سپهر رفتن است

و عمق خاک را شکافتن

رسالت قیامتی پدید کردن است

سحر ظهور می‌کند

گشوده می شوند پله های پنجره
نسیم می وزد
و بغض خانه های ذهن بسته ترا شکست می دهد

زمان گذشت
و من دریغ می کنم
چرا ندیدمش
چرا صدا نکردمش
زمان گذشت
و قلب داغم آب شد
و قطره قطره قطره

ر

ی

خ

ت

وقتی تو می آیی

وقتی تو می آیی
پر می شوم از عشق
تنهایی آنک از بیابان های روحم رخت می بندد
وقتی تو می خوانی
شعر و سرودم چشمه ساری می شود، پاکیزه از آلوده گی های
دهان سنگ پشت و بقه های هرزه ساحل
وقتی به دهلیز زمانه گام می مانی
وقتی تو می خوانی

بُت‌ها

قفل دهن را می‌گشایند و سخن‌هی از تکامل می‌زنند و از

رهایی زین نمایشگاه

من خواب را پدرود می‌گویم

من خواب را از خانه‌های چشم‌هایم می‌کشم در کوچه‌های

بی‌کسی آواره می‌سازم

وقتی تو می‌آیی

آشفته‌گی گیسوی‌اندیشه‌ام را می‌کنم چودی

خط خط، جبینم می‌خورد پیوند

با سرنوشت جنت موعود

دوزخ سراسر رنگ می‌بازد

وقتی تو می‌آیی

آواز مرگ بی‌کفایت می‌شود خاموش

یک قفل بر دروازه‌اش آویزه می‌گردد

یک قفل قفل بی‌کلیدی

گوی ابدیت حضوری

از راه می‌آید.

آیا چه چیزی

در بی‌زمانی‌ها خطابت...؟

این منظره

این منظره در من تماشایی ست
خورشید را من از افق‌های بلند چشم‌های خویش تن تابانده‌ام
امروز
دریای بی‌پا و سری را از دهان خویش جاری کرده‌ام امروز
من غیر عادی گشته‌ام زان رو زمن آن‌سوی تر رفتند هم‌زادان
و هم‌جنسان من آهای!
من غیر عادی گشته‌ام آهای!
انسان بی‌آئینه و ژولیده‌اندیشه!

شخصیت بی‌دست و پا داری
 شهر دو چشم هست بی‌مردم
 در کوچه‌های بی‌کسی از دست خواهی رفت
 در خانه‌های بی‌نهایت سرد
 از درد خواهی مُرد

این سو نمی‌آیی
 این سو هوا گرم است
 این سو به هر فصلی که باشد آبروی فکرها را یخ نمی‌بندد
 در من درختی سبز گشته شاخه‌هایش از دهانم سرزده‌ست
 آهای!

من غیر عادی گشته‌ام آهای!
 من گفتمی‌های بزرگی دارم و بسیار
 من گفتمی‌های شگفتی دارم و بسیار
 من می‌هراسم عصر و دورانم نگردد پیر و من هم در
 نمایشگاه زندانی بمانم گفتمی‌هایم تمامش سرد و ناگفته
 ز آن‌رو
 بسیار مصروفم

برویم

بیا من و تو از این جا سفر سفر برویم
کتاب اقدس عشق و وفا به بر برویم

به جای قامت ما یک جوانه می‌روید
ز باغ‌های پراز آرزو اگر برویم

چه سود از آینه ترک خورده شب و روز
ز چار فصل براییم و بی خبر برویم

و بیدها همه یاران باد می گفتند
کزین به بعد در اندیشه ثمر برویم

شب غریبه بکنده ست چاه بی آبی
من و تو هم منشینیم و در به در برویم

فروغ شعر مدد کن که تا به عرش کمال
اگر به پای نشد پس به سر به سر برویم

عجیبه

دردم عجیبه‌یی ست سرودم عجیبه‌یی ست

آینه زار سبز وجودم عجیبه‌یی ست

بانگ نمازم از دل صحرا بلند شد

معجون من دعا و درودم عجیبه‌یی ست

آتش گرفته حنجره‌ آبی مرا

از گوش هام سر زده دودم عجیبه‌یی ست

موسا سرود، رفتم و قومم ز من گذشت
راز بزرگ بود و نبودم عجیبه‌یی ست

تنهاترین ستاره منم در هوای تو
شب می‌رسد فروغ نمودم عجیبه‌یی ست

شب‌های زمان

میتراى آرزو از من جدایی کرد و رفت
شام را بر من سپرد و خودنمایی کرد و رفت

رفتم از خود آن قدرهایی که بی سرحد شدم
هفت خوان آزاده گی را دست و پایی کرد و رفت

گرچه در دشت قیامت بوذری تبعید شد
عشق را در سینه بگرفت و جدایی کرد و رفت

سوختم بالاتر از دوزخ که ابراهیم شعر
زخم‌ها و درد روحم را دوایی کرد و رفت

چشم‌هایم را زدم بر سقف شب‌های زمان
چشم‌هایم سوختند و سقف وایی کرد و رفت

بی مرز

منم بی مرز و بی تاریخ از پهنای چشمانش
دو دریا عشق جاری گشته از رگ‌های چشمانش

شکست و ریخت بُت‌ها را عروسک‌های کوکی را
ثبات گرم ابراهیم با معنای چشمانش

کسی راه تکامل را نشانم می‌دهد آیا
به جز استاد با آئینه و دانای چشمانش

تو می‌خوابی شباهنگام و یک‌سر خواب می‌بینی
مرا بی‌خواب می‌سازد صدای نای چشمانش

و من پدرود گفتم خانه‌های شهر را زیرا
چراغ راستی می‌سوخت در صحرای چشمانش

غل و زنجیر را وا کرد از دستان خود زان‌رو
درودی گفت آزادی به مردم‌های چشمانش

من سرود پردازش

من سرود پردازش او پیمبر دل‌ها
شاهراه بگشودیم گام می‌زنی در ما؟

از تفکرم پر زد عاقبت سعادت هم
با همای می‌خوانم چون سرودها تنها

جاودانه می‌گیریم غم، غم بزرگی هست
این که می‌رود از پا آن که می‌شود بر پا

بای مال می گردد عزت فرنگیسی
تا سیاوش ایمانی کشته می شود این جا

من سراسر آبادم سنگ و خستم از شعر است
تا خرابه مغرب سرکشیده ام آوا

تا گشوده ام گیسو تا ستاده ام آن سو
بادهای آزادی می وزند از صحرا

سرگذشت مهتابم سرنوشت خورشیدم
با ستاره ها اینک طی کنم جوانی را

چه سال بی کفایتی

چه سال بی کفایتی
که مردمان بی کفایتش
بهار را نه درک می کنند و نی پذیره می شوند
چه مردمان بی کفایتی
بهار را که فصل با طراوت است
به سنگ می زنند
هوا هوای سرد آرزوست
هوای مردن است

و حرف از شب است
و حرف از شبانه است
شبانه غریب
که هر کسی شبانه را به خواب رفته است
و من
شبانه ماهتاب را به خانه‌های بی‌دریچه و سیاه فکر هدیه
می‌دهم
شبانه شاعر درخت می‌شوم
و یار تک‌تکِ ستاره‌ها
و مردمان چشم‌های بُت‌پرست را شبانه مردم دو چشم من
خداپرست می‌کند
شبانه تا سحر به یاد حاتم بلند آفتاب تو به خواب هم
نمی‌روم
و سرنوشت من ثبوت جاودانه گiest
و تو
کسی که هی به جستجوی آفتاب کاروان عقل خویش را
روانه می‌کنی
مرو
من از تبار سرسپرده گان مشرقم
من از دیار عشق سر بلند کرده‌ام
و کعبه ضمیر من شگرف کعبه‌یی ست
مرو
خدا میان قلب مؤمن من است

جوانان عاشق

سپیدارهای کهن مغز را

بمانید با فصل پاییز

و یا برکنید این سپیدارها را به همراهی تیشه‌های تفکر

که از ریشه تا دوزخ گمرهی و گنه می‌رسند

.

ز خود سر برآرید آزاد و سرسبز

از این باغ بی‌بر

از این خاک نازا
به پرواز تا جنت آرمانی برآید

جوانان عاشق
ز پس کوجه‌های دروغ
به بازارهای صداقت برآید
دگر با خیالات خلوت مگیرید
و آویزه سازید از گردن واقعیت دو دست طلایی خود را
جوانان عاشق

شما هم‌چو من فطرت بی‌قراری ندارید؟
بسازید بالای دریای فرهنگ

پلی از هنر
مرا می‌شناسید
شب از من گذشته‌ست
که من میترایم

سرگشته

آبرویی داشتم آن هم به دریابار رفت
اشک‌های بی‌قرارم از پیاپی اش بسیار رفت

روزگاری می‌شود رفته‌ست زیبایی و خیر
عاشق آیینۀ من هم از این بازار رفت

خواب را آشفته و طولِ راه شب طی شد در او
از خدا بیدار آمد تا خدا بیدار رفت

قهрман زنده گی من بر سر دارم مبر
کز هراسم آن طرف از جای گاهش دار رفت

تا شدم دیوانه بسیار تنها و بزرگ
هوشیاری رخت بر بست از من و یک بار رفت

سخت رسوا گشته ام آیا قیامت زاده ام
های هویم آن طرف ها از در و دیوار رفت

از محیط شعرهایم می وزد طوفان غم
از من سرگشته آیا تا کجاها یار رفت؟

سنگ شاعر بود

آتش اندیشه‌هایم امشب از غم در گرفت
خلوت روشن ضمیرم را چه خاکستر گرفت

سنگ شاعر بود از بس بی‌ثباتی را بدید
گنگ شد از بی‌زبانی شیوه دیگر گرفت

موج می‌زد بی‌قراری‌های دریا بار من
ساحل سبز کرامت را دُر و گوهر گرفت

آن کس آباد است کز ویرانه‌های زنده‌گی
گنج‌های عشق را با دست‌هایش برگرفت

دردِ نوعی گرچه دارد مردم چشمم مگر
گریه را از چشمه زاینده خاور گرفت

تا بهشت آرمانی شعر من پرواز کرد
های از عنقای آزادی مگر شهر گرفت؟

رازی ست...

رازی ست در آن سوی نگاهان شگفت
کوهی ست در اندیشه ایمان شگفت

عشقی ست کز آن یک سره حیرت زده ام من
در بادیۀ بومی انسان شگفت

من سیر نخواهم شد از این برگ و از این بار
گسترده بکن حاتم من خوان شگفت

از پشت سر پنجره درد، جدایی
آزاد مرا ساخته دستان شگفت

شام است مگر داد نویدِ سحرش را
مفهوم چراغانی چشمان شگفت

چه باید کرد

چه باید کرد یاران بزرگ و سرفراز امشب
که نی استاره می خواند نه مهتابش نماز امشب

مگر فردا قیامت می شود در مشرق هستی
که فرهنگ ضمیرم هست در سوز و گداز امشب

عجب هر مرده فکری زنده می گردد و من عاشق
سلیمانی سبایم را مگر طی کرد باز امشب

من و آویزه کردن چلچراغ چشم‌هایم را
ز سقف خانه‌های تیره و بی‌برگ و سازامشب

کسی زاهل سعادت نیست تا گردی بیفشاند
مرا آینه می‌سازد بلندی‌های رازامشب

صدای اقدسی از مسجد روحی به گوش آمد
بلال برده‌گی دارد به آزادی نیازامشب

سورۂ آزادہ گی

بیا کہ سورۂ آزادہ گی برات بخوانم
ز خود برایم و قرآن چشم‌ہات بخوانم

بہ شہر سینۂ خود مسجدی ز عشق بسازم
و پنج وقت نماز غزل‌سرات بخوانم

منم کہ تشنہ‌ترینم تویی تو نوح سلامت
ترا نجابت سرچشمۂ نجات بخوانم

برای عزتم آینه بزرگ بیاور
که از قبیله خیری و رهنمات بخوانم

ز مرگ دم مزن از زنده گی بگو که به نامت
سرودهای پرآوازه حیات بخوانم

ترا ز لشکر مسعود یا ز تیره خالد
به جنگ نور و سیاهی بگو چه هات بخوانم

شکست، شهرت زنجیر من و شام صدا زد
فروغ بادیه دیوانه رها ت بخوانم

بود نبود...

ترانه‌یی که تو خواندی چگونه بود و نبود؟

غرور حنجره نامدار و آبی رود

و انقلاب صدایت مرا به جنبش برد

و گرنه صرف بُتی بودم از برای نمود

اگرچه کوهم و راز عجیبه‌یی دارم

مگر شجاعت دست مرا ز خویش ربود

نمی وزید شمالی و صور اسرافیل
دهان پنجره‌های زمانه را بگشود

منم که دختر خوشبخت روزگار انم
که عشق روح بلند مرا سرود سرود

به شام قامت من نور صبح را بارید
فروغ چشم بزرگ ترا درود درود

ز گریه سارِ غزل‌های من بماند و بس
گهر به حنجره نامدار و آبی رود

سرود، تو

قوی بزرگوارۀ شعر و سرود تو
فرمان‌روای عزت و ناموس رود تو

مهتابِ دل شکستۀ آتش گرفته من
و آسمانِ شامِ تفکرِ کبود تو

از کوچه‌های بسته چو کردم عبور تلخ
آنی که در برابر من در گشود تو

آینه‌خانه گشته نگاهان پاک من
آنی که زنگ را ز حضورم زدود تو

مفهوم سوره‌های سپید نماز من
مفهوم پنج وقت دعا و درود تو

که آفتاب سر بکشی که ستاره‌یی
هنگامه عجیبه بود و نبود تو

... مرده‌اند...

من شهر را دوباره رها کرده می‌روم
چودی به روی بادیہ وا کرده می‌روم

فریاد، کوہم و کمر آرزوم را
با سنگ حادثات دو تا کرده می‌روم

سوگ است و مرده‌اند مگر شاعران باغ
پاسخ دہی کجاست صدا کرده می‌روم

غروب بود

غروب بود که از عافیت سرا رفتم
غزل سرودم و از خویش بارها رفتم

ستاره‌های زبانم مرا مدد کردند
که از بلندی دیوار شب فرا رفتم

اگر چه با همه بیگانه است فطرت من
به خانه چشم تو من آشنا رفتم

وزید آخر در من شمال آزادی
به پیشوازش با گیسوی رها رفتم

در این بازار...

کسی از مرز آگاهی در این کشور نمی آید
تماماً بی سرو پاییم پا و سر نمی آید

تماماً مرد پرورده ست دانشگاه آزادی
در این بازار فرهنگی چرا دختر نمی آید

مگر قوی هنر آواره گردیده ست هی دریا!
کز امواج قیامت زاده ات گوهر نمی آید؟

وَدست و پای صحراهای آبایی به شور آمد

که جز زنجیر از این دیوانه دنیا بر نمی آید

برو صیقل بزن زنگ ضمیرت را، نمی فهمی

سعادت از همای مصنوعی ات سر نمی آید

سفیر کشور خورشید

سروده‌های بلندی برام می‌خواند
صداش در نفس گوش‌هام می‌ماند

سفیر کشور خورشید می‌شود زیرا
ز خاکیانه ما صرف نام می‌ماند

سپیده‌گر بدمد از طبیعت عجبش
به کوچه‌کوچه گیسوم شام می‌ماند

و از قبیله آزادگان تاریخ است
کسی که زنده در این جا مدام می‌ماند

تنها من

من و چشم برگشادن غزل خراب گفتن
که در این قبیله تنها من و آفتاب گفتن

به تحرکم در آورده قیامت صدایت
و از این به بعد روح من و انقلاب گفتن

منم آبروی دریا منم آرزوی دریا
نسزد فروغ ایمان مرا سراب گفتن

بروید باز، شهنامهٔ روز را بخوانید
که در این قبیله تنها من و آفتاب گفتم

بزن آتشی به تاریخ هوس و گوش و کن
که برات دارم از خالده بی حساب گفتم

در این حوالی

بیا که زردشت چشم‌هایت به خانه‌ام مهر می‌فشاند
پیمبر دست تو مرا جانب خداوند می‌کشاند

و گرنه ژولیده موستم من و گرنه آشفته‌روستم من
بیا مرا عشق بی‌غبارت به سوی آینه می‌کشاند

درخت اندیشه‌های صحرایی‌ات در این فصل آفتابی
به باغ سرسبز و تازه شعرهای من ریشه می‌دواند

من و وزیدن به روی درها و پنجره‌های قفل مشرق
و پرده‌ها را هجوم طوفان من به هر خانه می‌دراند

چو کوه پیچیده نیستم من روان و شیواستم چو دریا
و می‌شود که زبان ما را در این حوالی کسی نداند؟

از برایت

تا نکردم چون غباری از برایت خویش را
با چه رو پیدا کنم ز آینه‌هایت خویش را

گفت: جبریل غزل‌ها من ز تنهایی ملرز
می‌سرایم ای سپیدار آشنایت خویش را

گفتمش پس بعد از این از من مگر جاری شوی
دیده‌ام در سرحد بی‌انتهایت خویش را

دیدم از اردیبهشت خوابم آزادی شگفت
گفت می‌بندم به گیسوی رهایت خویش را

طوفان گریه

آن یار آن قیامت کبرای من کجاست
آن عاشق بزرگ غزل‌های من کجاست

نی خالده ز همت و نی بوذری ز عشق
جبریل سرنوشت من و مای من کجاست

فریادِ رود نیز خموشی گرفته است
نیزار در گرفته غوغای من کجاست

یا مرده یا مجسمه گردیده‌اند و بس
گام همیشه زنده فردای من کجاست

طوفان گریه‌ام کمر شهر را شکست
مریم منم منم منم منم دنیای من کجاست

دودی برآمد از من، تا سوخت اصل من
ایمان زرد هشت و اهورای من کجاست

در زیر میز شب همه زنگار بسته است
آئینه ام، فروغ تماشای من کجاست

دختر آيا...

دختر آيا اوج زيبايي ترا استاد کرد
مشکل است آيينه‌ها را از غبار آزاد کرد

دست و پايت را رها کن بشکن اين زنجير را
آن قدر عصيان گري‌ها کن که هي فرهاد کرد

بايد آخر رود شرق و غرب را در بر گرفت
تا که قوی قامت غمگين خود را شاد کرد

غم من به جا نشسته

به حقیقت نگاهم نرسیده رخت بسته
غم من به جا نشسته دل من به جا شکسته

چو زدند آتشی زمزمه زار سینه‌ام را
پس از آن سبب سکوت است و غزل سرا شکسته

تو چرا عصا به دستی و غریبه، های عاشق!
نه که مُرده مهربانی کمر وفا شکسته؟

و تأسف است در بادیه‌های بی‌قراری
که از آهوان سرگشته شرق پا شکسته

به من عشق گفت می‌آیم و می‌سرایمت من
ز درخت سر فرازت هوس و هوا شکسته

معیاد گاه

زنده گی بی انتها جاریست
باید آهنگ رسالت را به گوش غافلان روز طوفان کرد
باید از دیوانه گی های صدا پل ساخت

آفتاب آواز می خواند
آفتاب آزاده گی را می کند تشریح
من هم از
تازه گی های هوای شعر
موسیقی سروی را برای باغ های فکر می خوانم
از کجا...

سرگذشت عشق من باشم
از کجا... معیاد گاه قو و رود
چشم من باشد

و چند رؤیای دیگر...

این شعر در بزرگداشت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و در مجله‌یی به نام «نای» که نشریهٔ «کانون دوست‌داران مولانا» بود، در سال ۱۳۶۹ هجری خورشیدی با تن پوش چاپ آراسته شده بود.

سومین دنیا

عجب دردی

شکوه قامتش تا اوج‌ها بالا

و بازوهای او محکم‌تر از فولاد از آهن

که می‌گرداند در دستان گرمش خانه‌های سرد دنیا را

و می‌چرخاند بام آخرت را بر سرش مغرور

لباسی بر تن او بود رنگش را ندانستم

غرور عشق و تقوا را به پیشانیش می‌شد دید

عجب دردی

به ژرفای نگاهش تا فرورفتم

تمام راز قلبم را

و راز چشم‌هایم را همه دانست
و در کم کرد
در یک لحظه در کم کرد
برایم گفت
تو از سرمایه بیزاری؟
در این دیوانه‌گی این فصل زرد عقل
تو از اندیشه‌زار چشم‌هایی قصه می‌گویی؟
و تو با نان خشک خویش می‌سازی
و در نور چراغ نیمه‌روشن شعر سرخ عاشقانه می‌نویسی
و تو آب دو چشم خویش را در دامن ملکت نمی‌ریزی
شرافت پیشه من!
و من گفتم برای او
ارادت‌مند افکار تو هستم
چرا که تو
سخت‌مندتر از آفتابی
تو که تو سبزتر از برگ ناژی
تو که تو مهربان‌تر از دل باران پاییزی
غزل‌پردازتر از شاعر شاعر
ترا دیدم
که آزادی درت را باز کرد و خانه‌ات آمد سلامت داد
ارادت‌مند افکار تو هستم
به هنگامی

که پیر دفتر تاریخ، چشمان پر از اندیشه و دستان و روی
گندمی رنگ ترا بی تاب و عاشق وار می بوسد

ترا آینه می بیند

و می بالد

ترا دیوانه می خندد و او دیوانه تر از پیش می گردد
و از فرط خوشی جویبار می گرید، زمانی که از آن یک
جرعه آب سرد می نوشی

بیا با من

که این جا زلزله شد چند ساعت پیش
و سقف خانه را با چلچراغش در زمین افکند
و من تا چشم وا کردم

که تابوت از در و دیوار می ریزد

بیا با من

جنایت می کند باد قوی پنجه

و با وحشی ترین آواز می آید به پشت پنجره هایم

چی غمگینم

غمم از بی سواد کیبوترهاست

که بالای زیارت های بی نام و شکسته هوهو می گویند و آب

و دانه یی آن جا نمی یابند

غمم از مردن تاریک آهوهای صحرایی ست

غمم ز آواره گی شاعر باغ است

غمم تلخ است

شراب کهنه را ماند
 منوشش ورنه یک دیوانه خواهی شد
 و او گفت
 تمام این و آن زنده گی را یک طرف بگذار
 بیا تا از بهار دست‌های خویشتن برگیسوانت
 فقط یک گل ببخشم
 که در هر موسمی شاداب شادابت نگهدارد
 و من رفتم
 که تا رفتم
 سراپا ناپدید از من شد او مردم!
 کجا رفت او
 چرا رفت او
 مدد مردم
 مدد مردم
 بجویدش
 ببینیدش
 که با خط گناهی آشنا نیست
 کتاب چهره او
 جنایت دست‌هایش را نه می‌خواند نه می‌داند
 خدا را زود پیدایش کنید از هر کجا که می‌شود مردم
 بجویدش
 جدا بود از میان هر دو دنیا او
 و او دنیای سوم بود.

پنجرہ یی بر فصل صاعقہ

قسمتم بود کہ از آئینہ ہا سر بکشم
این کہ تصویر پر آوازہ خاور بکشم

کو صدای تو کہ ہم حنجرہ با دریاہاست
کو سرودت کہ در آن حال و ہوا پر بکشم

یا کہ حماسہ خورشیدم و با دست شمال
قہرمان قامت پامیر تو در بر بکشم

تاریخ دریا

خود را به کرسی تصویر یک عمر بنشاندۀ بودیم
گر تو نبودی در این عشق از کاروان مانده بودیم

امروز جغرافیای وارسته گی سینه مان هست
زیرا که ابلیس را دوش از مرز دل رانده بودیم

تا که زمان هاست زاید اسطوره از واقعیت
از چشم شبرنگ دنیا خورشید تابانده بودیم

میقات آینه‌ها بود درگاه آدینه وا بود
ما آبشاری ز گیسو بر شانه افشانده بودیم

مایی که با صد قلم نای تاریخ دریا نوشتیم
آثار دریاچه‌ها را با صد زبان خوانده بودیم

پارسی تنها نمی ماند

شب صدای ناله می آید از این فرهنگ بیداری
سرزمین نای های عاشق اما این جدا افتاده گان از یار
دختران قو در آن سوهای دنیا شان نمانده
هیچ گوشی نیست تا بیرون شدن های نفس را بشنود ز آنها
کوچه های شرق دلتنگ اند
آرزوهای بزرگ ذهن ها سنگ اند
دانش آواره ست، تبعید است
پنجره رسواست

مهره‌های پشت شب از هم گسسته
ماه بیمار است
درد هندوکش دو چندان است
خواب آزادی پریشان است
گرچه در این فصل‌ها از عشق بایی نیست
از شهامت بازتابی نیست
من ترا می‌خوانم ای پامیر
یار دریاها
آشنای سرفراز مهربان باران
من ترا
می‌سرایم سبز
ای بلندآواتر از ناجو
خشم چین را در جبین بشکن
خامشی‌ها را نگین بشکن
با من از انگشتر تاریخ
جلوه کن در کلک‌های روزگار
من ترا می‌نالم ای پامیر حیران، ای تماشاگر
پارسی تنها نمی‌ماند

بایسته

سپید می اندیشم
سپیده‌یی با من در سخن است
رؤیایی که بسیار زیباست
بایسته‌یی که آینه‌ها در خود می‌پروانند

در طبیعت ستاره‌نوش
اتفاقی افتاده است
ستاره‌یی را کرده‌ام کشف

هرگز من ستاره‌یی را نشناخته بودم

مگر امروز

به شاعری می‌مانی

که در ماه زیسته باشد

خوشبختی در کنار تو

می‌گذارد گام

می‌درخشی همیشه

وقتی نامم را چونان گل سرخی در گلدان زمان می‌گذاری

و از لبانت می‌شگفد

خالده!

من اسطوره می‌شوم.

جغرافیای آزادی

پدرم فرهنگ چندین هزار ساله ست

پدرم تاریخ می داند

تاریخ می خواند

در قامتش آتشتانی ست

که هر روز یک سیاهش از آن

می کند، عبور

با ترانه های غرور

پدرم زمانه ها را می سازد

پدرم جغرافیای آزادیت

زبان منست، پدرم

رودخانه‌های شمال است

پدرم ویرانه‌های مشرق است که در نهاد هر ویرانه گنجی

پنهانیت

پدرم دهکدهٔ عدالت را

با اشک‌هایش آب می‌دهد

و قانون درخت‌های شجاعت را

با تبسم‌هایش می‌شناسد

درهٔ سلامتیت، پدرم

که معتادان حیات

جرعه جرعه می‌نوشندش

شهیدستانی ست که در قلب جاودانش

رنگ قرمز را

به کمال شهرت می‌رساند

پدرم هندوکش رازهای مرا دوست دارد

و صحرای نیازهایم را نیز

پدرم خون آفتاب را

به رگ‌های من جاری می‌کند

شاید

من و آفتاب

دو عاشق بزرگ هم‌دیگر شویم

نمی‌نگری

پدرم پنج آینه‌یی ست
 پر از قهرمان آزادی
 و پنج شمشیر انگشتانش
 کاوه‌هایی هستند
 ضحاک‌های اژدهاندیشه را
 پدرم چندین هزار ساله‌ست
 جغرافیای آزادیست
 زبان منست
 هفتخوانی‌ست پر از رستم
 کهن سال خاکستری مو
 مرا پرورده‌ست
 دو بازویش دو سیم‌رغ مهربانی
 در دست‌هایش ستاره‌یی ست
 که اندک‌اندک
 شب را تسخیر می‌کند
 و آن ستاره منم

آن سوی سدها

از ایوان با شکوه چهره‌های بزرگ
به باغ بی ستاره و تنها پناه بردیم
این جا جوانان درخت
به پیران جنگل مبدل می‌شوند
بی آن که کسی بداند
و مدرسه‌های غمگین را چراغی در راه نیست
آبشار ترانه و ترنم آن سوی سدهاست
در این مرز تاریک

از دیوارهای سنگی بلند
گل‌های سرخ می‌شگفتند؟
اگر می‌آیید
مرا بنگرید
که چشم‌هایم را آتش زده‌ام
تا مشعلی به دست‌های شما بسپارم

استیژ زمان

در این شبان بی‌نوا من گریه‌ها چندان کنم
که غرق دریا، تا کجاها جنگل چشمان کنم

در این شبان یک شب به من از ماه می‌گویی سخن؟
تا خویش را زین رفتنِ تاریک روگردان کنم

دیوارها تصویرهای سنگ در دست‌اند و من
آیینۀ خود را کجا از دست شان پنهان کنم

نسل چراغ اشکسته غمگین روزن بسته را
من با کدامین چشم در این فصلِ غم، خندان کنم

استاره بیدار آزادی در استیژِ زمان
آیا چه بازی می‌کنی تا من در این زندان کنم

دریا دریاست

فروردین آمد و پاییز

نیز می آید

و در چشم‌های ما ستاره گان زخمی بر داشته‌اند

هیچ کس جستجو نکرد

برای ما بامداد را

پرده‌ها

و پرده‌ها

نسیمی نمی آید

از آن سوی درخت‌های عاشق

از تشنه گی سنگ شدم
و در این دامنه های بی انتظار
صدای رودباران را به یاد می آورم

گرسنه گان
زنبورها را پذیرایی می کنند
در خویش
تا انگبین به دست آورند
کندوهای دیر ساله را می گشایند
که صاحبان شان را خاک ریوده ست
گرسنه گان، دهن ها را می دوزند
در این سرزمین
اما اشک من هنری ست
که درختان از آن می خروشدند
دریا هم سخن من است
دریا، دلی ست که قرن ها را باهم
می زند پیوند
دریا ناله بی ست بی انتها
ترانه بی ست بیدار
دریا حضور آزادیست
دیدارش می کنم
دریا دریاست
هنگامی که می خواهد به حماسه مبدل شود

با سبز ماندن

بهار در ترانه‌های غمگینم نمی‌گنجد

برگ دست خود را

به دست پاییز باید نهاد

و قلب پرهیزگار خویش را

آویزه باید کرد

بر گردن شب‌هایش

مرا با سبز بودن و سپید خواندن چه کار

می‌ریزانم صدف گریه‌ام را

در کوچه‌های سرنوشت

هیاهوست

بادهای زمان می‌سرایند

آیا ترا نبود تعهدی

با سبز ماندن؟

می‌شنوم

و از زمرد صدایم

هندو کشی سبز می‌شود

می دانم...

وقتی به دریا بسپاری
صدایت را
نهنگان حسادت می کنند
کجا خواهی برد
گوهرهایت را
آلوده حقارت اند
دست های جوی باران
من معجزه یی ندیدم
در مردمان
شب را کشتند و چراغ را آب کردند

با نیشخند

خفتند و زنجیر در بر شان بود

این را رهایی پنداشتند

من معجزه‌یی ندیدم

در مردمان

نه ریشه‌یی دیدم که برسد

درخت عشق به آن

نه قلبی که بروید از آن

آرمان خورشیدوار

ندیدم هیچ

من ستاره‌یی ندیدم

در مردمان

که رؤیای آزادیم را تعبیر کند

چرا سرافکنده‌اند

زنده‌گان زمان

اما شیفته غروری کاذب؟

و تحرک شان با فشردن دستانی خلاصه می‌شود

اما من می‌خوانم

می‌دانم

دهانم

دمیدن فجری را

چندان بشارت خواهد بود

که جهان را دیگر شبی نباشد



خالده فروغ

پیش از این منتشر شده است:

- قیام میترا (مجموعه شعر)
- پنجره‌یی بر فصل صاعقه (مجموعه شعر)
- سر نوشت دست‌های نسل فانوس (مجموعه شعر)
- عبور از قرن قابیل (مجموعه شعر)
- در خیابان‌های خواب و خاطره (رباعی‌ها)
- همیشه پنج عصر (مجموعه شعر)
- کوچه‌های خالی دنیا (مجموعه شعر)
- رمان پایان‌ناپذیریست گورستان (شعر بلند)
- گام بی‌توقف (پژوهشی در شعر معاصر پارسی‌دری)
- فردای من اتفاق می‌افتد در دیروز (مجموعه شعر)

